

زمین را همین وقت پیش بسوز
 بر پشت سجده درون بدست
 زور گاهت این بنده را در
 بدل درمی گفت یوسف چنین
 پروا و گریه یوسف آنست
 چنین دان که اینست خدای
 که هیچ من از حد گذارست
 دلم با تو همچون در سخت است
 تن خویش تن را به پیوست
 که اسلام در ایمان پذیرد تو
 ترا گشت مهر نبوت دست
 بستر اندرون شکر داد کرد
 بدگفت کای پر مهر شهریار
 تو ای شه بیخ درش و چون
 دو پایت رو است گیر او دست
 به تن در رات بست اندیشه
 تو با این همه آلت ساخته
 یکی سنگ بی آلت بی روان
 تو چون بنده باشی پیش پادشاه
 خدای که هر دم نگوش کنی
 خدای که اگر نخت نختش کنی
 بدان شهر یار که یزدان تو
 تن و جان و عقل مروان تو
 چو امر خدای سمع کرد شاه
 جان کرد گایر که یزدان

همی سوکافوز شک اندر
 عابدال پیش جهان یاور
 بچنگال دیواندیش داده
 همی کرد رحمت جهان آفرین
 دل و دانش خویش با وی
 هر نیکی و بی رحمانی هست
 بچو تو کس از زانیم دوست
 که گوئی در دهر تو نکت
 زیزدان سلام آورید روز
 طریق بدایا و گیرد ز تو
 شود بنده مهر منت پاکست
 ستای فرادان در اسرار کرد
 وی دل بدین درستان بر گما
 خرد در دل پاک تو که خدا
 همت هست بر خاستن هم
 که انداختین چرخ گوید خبر
 چنین لغز و شایسته بر خاست
 پیشست میرانه گوش زبان
 سجودش بر خوانی او را خدا
 بخواری برویش و ننگی
 هر گوشه یک نخت از ننگی
 پیدا آوریده تن و جان تو
 زمین اختر و آسمان آفرید
 بجنید و پیر اول از جایگاه
 نگارنده صورت و جان

قضا را در راه رسول می
 چو پوست پنهان دید با خود
 بخشای این نال از دور کن
 چو شد شاه از ان کار پر خج
 پیوست چنین گفت کای
 پریش چیکو دشمن این زمان
 همه چیز و ملک من از زان
 دین بود انشاء با داد و در
 بدو گفت یزدان جبار فرد
 که چون او بدست است
 بگفت این از دیده شد ناب
 زبان پس کی سوسه کرد
 بگوش دلت بود از من سخن
 یکی قامتی داری از آسم
 سرت را و چشم و دو گوش
 هر و نیک عالم بدانند می
 اصابت نداری که دانی در
 نه چینه نه ورز و نه گوید سخن
 خدای که او را تو پر دختی
 بماند چنان بر تخم زنه جای
 نه دست آید از وی ترا و نه
 یکی کرد گاست کش نیست
 همه چیز را خالق و با و است
 زیوست بر سپید هم در زبان
 که با من گوئی تو این چنین

شکر باد شارا از آسگ
 چنین گفت کای و او روز
 دلش را بر رحمت پر از نور کن
 بیامد ز پیش بت ساخته
 گویم نمون با تو پوشیده
 بسی شکر که دم در ایگران
 سر بخت نیکان تو با من
 که آمد سر و دوش از جهان آفرین
 بدین بنده اندر ازل حکم کرد
 دین بر سر جان شام با
 دل یوسف از خرمی برسد
 بفرمان جان پرورد او
 که خواهی شنیدن کی گشت
 بدینگونه چالاک بر خاست
 رو غصت و بینی لطف مروان
 بر سخت دست و توانی
 که این بت ندان که چندان
 ترا شد شکی ست تو با من
 تو او را از شنیدی و ستای
 چگونه توان خواند او را خدا
 باشد خدای چنین فسور
 جز او را خدای سزاوار
 همه شکر گیتی مراد است
 که ای پاک چون عقل تو
 نهاد سر و دوش و پیش

فردوسی که داری سرشت نهاد
 پیر بر پیر هر که دارم نیا
 از اخوان من برین آمدتم
 چنان دان که یعقوب ز اسحق ترا
 بر ایتم کش خواند یزدان طبل
 خدای خدایان خدای نیست
 ترا نیز خواهم که بشناسی
 ز روز رخ بر پای و جای ز
 روان را بطاعت پیار
 ند اگر داند همه بر زنی
 که شد راهی فر از آمدت
 ملک آمد تخت زرین نهاد
 همه مرد مصری بیدان شاه
 پس آنکه شد از تخت بر پا
 که من نیز ترسیدم از داد
 بت از سنگ از چوب پیرا
 خدا آن بود که مرا آفرید
 خطا بود و نستین دین ما
 خدای من اکنون کی قادر
 تن و جان بیکجای پیوسته کرد
 همانا که نشیند تان گوش سر
 پسر است و حاق فرخ ترا
 و ز اسحاق یعقوب آنا داد
 از یعقوب اینک خلف ترا
 ازین پیشتر نام او بند بود

در آغاز کار تو چون او قنار
 همه بسته دارند بندر منا
 که بفرود خندم به برده درم
 هم پیغمبری را همین داد داد
 فرستاد نزدش همی جبرئیل
 سوی راستی رهنمایی ست
 ثابلی دل از راه و از راستش
 نکو دست یابی اندر دست
 بنور محبت دل آراستش
 که مردی بهاد ازین یاز
 بگفتارش آنرا نیاز است
 برافرازان تخت نشست
 نمانده همه دل بفرمان شاه
 با ستاد و دل کرد یکبار است
 بجهت ز بند خلافت دگر
 برین صورتش مردم آراست
 نه آن که تو با از من آید پدید
 بندر است رفتار و آیین ما
 که مقدور ایم وی قادر است
 شب و روز در هم آهسته کرد
 نه فرزا همچنان جهان را خبر
 که پیرش دین گسترود داد
 که تاج شرف بر سر دین نهاد
 که بر پارسائی و لش با دشمن
 سبب بنده آفریننده بود

بوی گفت یوسف که ای پیغمبر
 همه بنده ایزد و اولادند
 من از پشت یعقوب پیغمبر
 فرج آمد آن پدر پیغمبران
 پیغمبر بر اسیم پیغمبر
 مرا و را شناسم خدا و لیس
 که چون شدت نیز یزدان شناس
 ز یوسف ملک کن پیمان
 هدایت رسیدش نزد خدا
 که ناید هم اکنون بیدان شاه
 منادی ندا کرد شد مرد در
 رسول خدا یوسف دادگر
 نمانده همه گوش تا شهر بار
 چنین گفت کای مردم مصر
 پرستیدن بت نه دین است
 هر آن چیز که کرده باشد بت
 خدای که نش آفریننده ام
 من از بت پرستی بریدم بپا
 خدای که ارض و نبات آفرید
 رسولان بر گنجت اندرین
 بر ایتم کوبه خلیل خدای
 پیغمبر و هم پیغمبر نسب
 رسول خدایت و نبیاد
 به فرزند یوسف که بر ماه و بحر
 نهاد که از حال وی سچکس

منم کمترین بنده دادگر
 ولیکن همه پاکت منیست بران
 از آن کنم پیوسته شد گوهر
 پسندید و او برد او روان
 پرستنده خسالتی اکبر
 جزا نیست یزدان فریاد
 پذیرد ز تو پاک یزدان سپاس
 ز یزدان و بش رحمت رسید
 سبک از زمان شد نیک
 چه خاص چه عام و چه خلیل سپاه
 بیدان شاه اندرون انجمن
 نشاندش بر افراخت تخت دگر
 چه گویند چون کند آشکار
 ز یزدان بر سید و در پادشاه
 که این رای و آیین آفرین
 خدای نباید بران چیز است
 چه صنعت خویش را بنده ام
 وزین پس ندارم مردم مرد
 بقدرت جیات و موات آفر
 بدان نامه که شود آدمی
 بیزدان همی مادی و ستمکار
 روانش پرستنده دین
 سر رحمت بیکان آفرین
 ز بخش فضل دار و بخش جزا
 ز کیتی بن گفتش این سازد کار

بچشم سر و دل نکوینگرید
 برپاکی و پر سیزگاری و دین
 بجز سبزه و علم و حسن و صواب
 مرادین فرخ کنون دین است
 در آید یکسر بدین خدای
 بدلهای آن خالق چندان بیاید
 گواسته بداند پاک بچین
 بی پنجبری یوسف داوگر
 بست و بت پرستی سر ابر هم
 شنیدم که آن روزی صید بار
 به تنهایم او بد که کافر باند
 عنایت بدو باشد و دلگشا
 از آدم درون تابش گناه
 زباندگی باد و فرما بری
 چنین خواندم از نامه پستان
 بند خورد فی شان پیش و نم
 تا وند سر سوی یوسف گرد
 فرو شده تنها هم بود پس
 و گر سال و یبا و فر شصت
 بیچم نمانش کیش چو زنج
 بمصر اندرون هر چه مردم بند
 بر آنکس که اندیشه جان بود
 چو سال دوم شد شنیدم که شاه
 رسید اندر و امر یزدان پاک
 بدو گفت ای مایه راستی

خرد را هم اندیشه گسترید
 زینت همتای دی برین
 خدایش بر اوست تعبیر نوا
 سه و رسم داینم این است
 که بیشک بود تان نبرد و نگاه
 همه بت پرست و همه برگناه
 سپاه و حرمت چه در و چه در
 گواهی بدادند سر تا بر سر
 بود و تیغ و عصیان بر آب
 زن مرد گشت دین آوا
 سر ابر هم میداد در باند
 بنحاصه که باشد ز نزد خدا
 به بخشی یک هستای او خوا

همی درون همه رستی و وفا
 در معجزات و علم و بیان
 کسی را که چندین هنر بر سر است
 شمارا اگر هم مرادست بخت
 چو این داستان گفته به شهبان
 بیک روز بت چهره بر تافتند
 که جان آفرین و توانای است
 و دیدند و بهنا شکستند پاک
 توفیق داد آورد و لهن
 بجز آن زینحای اندر زود
 و گر هر که بپاک مومن شد
 خدایا خدای ترا در خورست
 ای تاجه است گردان سپهر

همان و کمال بود با و صفات
 هر چه کند خواهد بیانش چنان
 گواهی و هم من که پیوست
 بر نیک تان داد و خواهد
 نظر کرد یزدان پروردگار
 سوی دین دوار شتابند
 هر مانده و انباز و بهشت است
 نگندند نشان رنگون سگ
 بگستر و دین و در دل مردوز
 بدان غمزه جان ماتم زود
 ز و فرخ بجان من این شد
 که از جرم ما حمت افزون است
 ای تا در نشان بود ماه و مهر
 تزارفت و رحمت و یاری
 ز هر گونه تنگی در آمد بهر

وصفت سال قحط

چنین آئی دارم از ستان
 گستن چو هست از خلق
 رویم کردند زمین چو کوه
 سوی طعمه خاق زار شتر
 همه از دیدنش دل بماندی با
 همان قحط بود و همان تاب
 مرا در پستار و بنده شد

هم چون سال قحط اندر آمد
 من و اندر بود صد شتری
 خریدار بودم که بعد آون
 و گر سال بر دنیا تو نشد
 بسال چهارم صیاح و مساک
 فروختند چند انکه پدر مرد
 بدان تا یکی تو شده اند و خندان

برابر یک من زرب جفزی
 در آن کشور و آن بلاد
 ز گوهر کی کاخ کردند پر
 ز هر گونه ملک شادی فزای
 سر سر یوسف تن خوشتر
 تن خوشتر پاک بفرودند
 بهر چیز بخرند از آن بود
 ز نایبگی فرشتگان گننده شد
 گرفته بست اندرون شاد
 نیاید بر هیچ تو هرگز گننده

وفات یافتن پادشاه مصر و یوسف را و همه خود ساختن
 شش هزار و شصت سال شد
 بیفتاد و بیار گشت و تپاه
 همینوست رفت از تنش جان
 خرد را بدانشن بیار استی

بهر چیز بخرند از آن بود
 ز نایبگی فرشتگان گننده شد
 گرفته بست اندرون شاد
 نیاید بر هیچ تو هرگز گننده

مرا تا تو اندر سر آمدی
 ز تو شمع روشن غیر و ختم
 دیدم ز تو جز همه نیکویی
 گر قمره اینک نخواهم شد
 ز من ملک پذیر و هم تخت تو
 سپه را گرامی و پایسته دار
 تو به دانی از من نگه داشتن
 بوی سید بس چو یوسف مهر
 چنین ست فرجام کار جهان
 بدو نیک پیشش کردم
 شنیدم که یوسف پسر شاه
 شد آن بادشاهی مرا و او را
 بفان بایون و تائید فر
 کس را که نخواهدش جز او را
 بیخود و منخس یکی از هزاره
 هر آنکه که بر بارگاه آمدی
 چو داد ایزد او را چنان در
 بیکر و شکر جهان آفرین
 جمید شت مرصرا یازا گو
 باهی درش پای و بر ماه سر
 بدان قبه و تخت زین نباد
 ز دور جهان آگهی گشت
 جهان سر نهادند سو غریز
 ششم سال مردم شدند
 برین پنج سال اندرون جان

بجای آدم قره ایزدی
 ز دستت مسلمانان اند ختم
 مرا ای نیکو بیست توئی
 مانند ستم نجسا امید سخن
 ندارم حرامین یادگاری و گر
 بکاک اندون مرد شایسته
 بکار آنچه باید می کاشتن
 نهادش بدان چو چو چو
 نباشد خرد مندیار جهان
 پیشش خداوند و بنده پست

بمن بر بایون بیدی چون سکا
 درست آتوشد کیشن ایان
 هر آنچه از تو دیدم من ای نیکو
 پس از من تو غیر زو به روز باش
 ترا دادم این ملک را خورد
 تو محتاج اندر زمان خود ند
 شنیدند گردان لشکر همه
 و لیعهد خود کرد و بر اباد
 جهان گریکی را گردون برد
 ترا تا بود و زنت جان بجا

در بیان بادشاهی یوسف علییه السلام گوید

دل و گردن اهرن گشت
 بیایشت از بر تخت ند
 خداوند کرد شرح انسان خیز
 همانا روزی ده کردگار
 رخ روشش زیر برقع بجا
 بشاهی بسرو نهادش کلاه
 میخواند بر کردگار آفرین
 زن و مرد خوشنود و بردند ز
 چو از رنگ معنی همه پر صور
 بدان خسروی تخت نشست
 شد آیش از هفت کشور پدید
 بس آوردند هر گونه چیز
 نیز و یک یوسف چه مرد و چه
 ز مافخت نه حال ماند و نه پای

بجا آمد آن وعده کردگار
 مرصع یکمک تاج بر سر نهاد
 یکی ملک ادش توانا خدا
 ز خوبی چنان گشتید اراو
 بدان تا دل کس نگر و تنبا
 بسجده درون رفت تیر و خا
 وزان پس او و پیش گرفت
 یکی قهر بردخت اندر تر
 چو آن قبه را کار شد بانظام
 در داد و بکشت او برد او خوا
 ولیکن انان قحط و آساک
 می داد مرخوردشان خوار و پیا
 نیایش نمودند و گفتند باز
 چو از ما بشد هر چه اندویم

همه کام من از تو آمد بجای
 ز تو زنج بتور شد شد جان کنای
 بی نزد خواهم پیش خدا
 امیدون همه نیکی اند و ز باش
 دوز و بر بخورم و خورم و خورم
 که خود تخم نیکی زین بد
 سخنها می آن بادشاه و سر
 پس آنگه زتن جان شیرین او
 هم آخر بخاکش فرود آنگه
 حذر کن ز بد سوی نیکی گرای
 بیوان برافزشت سر بر کلاه
 برآمد گل سرخش از نوک خا
 به صرا اندرون داد داد او در
 بسان بهشت برین در کجا
 همه برقع فرود بهشت بر چشم درو
 زوید از غیب سردین پناه
 همی سود بر خاک رخسار ک
 نیاز از دل مردمان برگرفت
 چو دولت نکو چون نرد جان آفر
 و راقبه داد و کردند نام
 نهد خالی از او بیگاه و گاه
 دل هر کس به بکام تنگ
 کوهی همی کرد پیش از شمار
 ندای شامه پیش سر فراز
 تن و جان بتو نیز نبرد و قهر

<p>که در هر کتوبندگان تو یک چاره ساز بندگان کز انبار باشد و بهره می اگر مصریان را کتم پرگست دین نامیدار در کار دین ندانم چه آیین و سامان کنم فرستاد جبهول را نزد اوی کجا چاره رزق شان ساقتم که هر کس که بند تر از دین فرود بر یوسف ها نگام بود پس از آن زمین تازه و خند دانا که سیری در بتان بر نیت کن از بازگشتند خوشنود و شاد بر آورده یکسر سنگ رخام بیاره تندی دکان از افرش یکی برقع از روی برداشتی چنان سپر گشتندی از آن بانه عزیز که هر یوسف پاکدین</p>	<p>اگر چه نزدیک که آن تو ایام بر نشان نداری سر گندگان نماند خلق جهان آنکه شود خوار و بار همه زود گاست بگیرد بدانه خدای جهان مران در دو خمر راجه در آن هر شو یوسف مریان را گو دلت را ازین شغل پر ختم شود تا در روز خوشنود و دین بر آنکس که ویرا سز در سجود چنین گفت گای مردم سپر کن بر شمار بر نعمت خدا شود حکمت آن نان شان زیاد و راه پناش پیش هشت گام بهنج شش باد انگونه عرش چنانا بدیدار بگاشته که دل شان این غم استی توان بیزد یک یزدان جان آفرین</p>	<p>ششم سال نهست ندان نیز فرود آمد یوسف دین پیکر ز هر گوشه آید همه بر زبان چو آمد ز شمری گروهی پیش و گر باز گیسوم ازین سخن دندان دیشه بر یوسف پاکدین که اندیشه خلق ما بر نور بروزی یکی باز بنامی وی بیا مدسک جبرئیل امین بشکر و تحیت زبان پر کشاد بیا مید هر باره او آنگین گفت این دانه خرم شد و کافی بدان در سرای عزیز شنیدم که هر روز چون نقاش زودنی یکی تخت زین بدان شدندی همه خلق مصون بزرگ خدا پاکش این قدر گدا که دیدار او را غذا کرده بود</p>	<p>پس جان از تن نداری هر خبر بمگفت با نوشیدن در زمان بایسد غله سیکه کاروان نگر شان نباشد زوایه نصیب یک هفته میمان شود مردود بخشود یزدان جان آفرین دلت را نباید کتوبند و در خور بیزین پیکران مردم چاره سوز بگفت این بر پیغمبر پاکدین سزاران هزار آفرین کردی ز مانع بر پندید دیدار من بیکبار دبی شغل و نیم شد هر بودی که بارهای عزیز کشیدی ز رخسار تابان نقاش نشسته بران یوسف کامران دیدندی او را همه مردود بروم مراد و پنهان خست بدان آدمی را هر چه بود</p>
--	--	---	--

خط افتاد در کنعان و آمدن برادران یوسف در مصر

<p>خبر چنین داد ما به سر بکنعان چو شد کار مردم تها که بسیار در زد و اندر عزیز بفرمود صاحبش تبار دوا بود او شمعون و آن یکران بدر و از بر شان فراد شد</p>	<p>که آن قطار بود هر جا گذر همی خست ایقوب سامان راه فرو شد همی هر کسی را بچیز بسنجیده کردند و بستند با کشیدند بر مصریان کاروان سوی شهر شان هر چه گشتند</p>	<p>ز شام اندرون سو کنعان خبر یافت از مصر فرجام کار هم اندر زمان ده پسر را بخوا ز روغن بر جان و کشاکش پییر رسیدند فرجام روزی ز راه که فرود آمد یوسف دین پیکر</p>	<p>بسی خلق را رخ دوشی بر سپید که آنجا توان یافتن توبی ز مصر و عزیز این سخن باز آ یکی کاروان ساختن کی پیر بدر و از شهر باد ستیگ که کس را سوی شهر پیکر</p>
---	--	---	--

چرا که کنایشان بر شید بار
 بفرمانم آنگاه دره شان رسید
 بر سپید زایشان یکی زایشان
 بدان تا شوم نزد فرخ عزیز
 در کنگان کشیدیم تختی جهان
 بدو گفت کای داد گستر عزیز
 سخنها و زمین شان در خور است
 چو پادشاه شنید این سخن شاد
 نوازش کن کار ایشان بجز
 به داده آمد سبک رایسان
 سوی شهر شان زمان راه داد
 بهما بستند و سپردند بار
 گفتند باریان راز خویش
 چنین گفت کای خسرو سرفراز
 همی دانم خوابند تختی خود
 سخنها ی زیبا و خوش گوی
 چو فرود ایامند یا بند راه
 بدانش دانایان پروردشان
 بی نیستان بر چه کام تخت
 بفرود پس بوسف شهریار
 چو بر سر نیزه فرخ نذرین کلاه
 در وید کشید بر چرخ زده
 سوار بر پیاده و بهدینک تخت
 سپید و سفید چرخ کوه کوه
 بهمان چو کعبه شد آن

بماند شان هم نسب هم جهان
 سپاس فرخ او ان بپیمان رسید
 بهمان گویند نام و نشان
 نگویم سخن تان بجز است
 کزین کار و بار است ماران
 ندیده جهان چو تو کیشا نیز
 نسب شان ز یعقوب پیوست
 روش نماندیشه از او شد
 ولیکن گفتار این گوئی
 گفتار شان خوش شادوشان
 بشهر آمد آن گره سخت شاد
 بهمان بر آمد درم سستی هزار
 نمودند انجام و آغاز خویش
 رسیدند تن بدر گه فرزند
 همه را ز کردند با ما پدید
 سر او دل و آرزوی شاد
 بیدار ما شان بود و شاد
 گفتار شیرین کسی کردشان
 بجا آورد که نهادند دست
 پسندیده بنیستند کردگار
 بیداران و آیند خیل و سپاه
 دو فرنگ بماند سپه روان
 باندا از ننگ و برگ نیست
 زمان آینه پیل و پشت پیل
 پیل و سپاه و از هم از خوا

چو دشته باشید ایشان در
 چو اسباط یعقوب فرخ میر
 که آید کجا آید سستی فرزند
 بگفتند داده تن همسریم
 چو گفتار از داده مردان شنید
 و کنگان رسیدند و سرفراز
 در ایشان زینکی بسی هست
 چنین گفتند باریان چو با
 سوی شهر شان هم کنون بود
 مران ده چو آنرا نوازش نمود
 همان روز بفرود آمدند آن جا
 و گروند بر و شدند آن دم
 بسکه سپان شده بنزد عزیز
 ده آرا ده پاک سپیکر همه
 چو پوست شنید این سخنان
 بجا آورد فرزند رای بی
 بشهر مرد و سپاه گرمی نمود
 چنین گفت با آن هزاره
 بر فتنه هر ده جوان شادمان
 که فرود چو خورشید سر بر کشد
 بهانسان که فرموده بدشیران
 شرف پیلان چون کوهستان
 سواران و پیلان و گیسوان
 هم از آینه هم ز بندی آواز
 بفرمود پس بوسف پیشکوه

بیانید و گویند با من نیست
 زه دی رسیدند نزدیک
 بدین اشتران بر چه و آرزو
 که اسباط یعقوب پیوست
 سبک ره بانسوی پوشش
 مران ده چو آنرا صد سرفراز
 چو گوئی گذاریم شان سوشد
 مران قوم را کن گفتار شان
 ولیکن باریان سپاسی
 چنان کش خاوند فرموده
 که بد شتری را سوی او بیاید
 بر گاه رفتند هر دو هم
 گفتش برین مردن بگفتند
 و یک پشت فرخ بر او رسید
 بدو گفت شو تو زوشان آرزو
 یک امر و شان ده روای
 بجا آوردید آنچه فرموده بود
 که فرود چو آتش کینه لاجورد
 پر از شادی و شکر و کام
 ز مسج بر کوه چادر کش
 شد آن تخت پیل و سپه سلو
 شنیدم که مد حکم روی
 با ستاره چون کوه سارگران
 خروش و نوازش تا دور
 که بر بخت پرده بایست کرد

به هر پرده بدوشم صد پدای
 کیانی بلبهای لرزبانته
 کشیدند ترک سراسی زده
 بدان ترهت پستقین سست
 سوزانند ایشان که از دغبر
 که بساط لقیقوت کان کرم
 چپ است پیل و سپاه گران
 تو گفتی ز زمین گشته باره و با
 دوران بیکان که پیکریا
 که چندین سپه دارد و پیش
 نهادند هر دو قدم در سراسی
 سیکه شاد و دیدند با تاج و فر
 صفت بندگان چون حورین
 بر تخت رفعت هر دو جوان
 عزیز جایون فرزانه رانی
 پارسوی بر پشتی نقاب
 نیایشگر به افزون گشت شان
 چون خورشید شان یکیک نیست
 زینج ره و رفتن ناگزیر
 چنین داد هر یک جواب سخن
 چنین گفت یوسف که اکنون
 بدام گم تان که از تخم کیست
 اگر کرد این تهمت بدوست
 و گر هست گویند همچون گشت
 گویند زین آنچه گویند دست

پیمنی کلاه و بنزدی قبا
 چنان زنج جوینده نایافته
 بدورد و گشته مغنازه
 بر هم ورده شهریاران گشت
 پرستش کردن پوستن با طرا
 برگاه رفتند هر دو هم
 بد انسان که دل خیره با کرد در
 یکا یکه نشان ز پیل سوار
 که آسب اوی با ای و با
 ز پین که میند با پا و دست
 سراسی که بر چون پشت
 چون خورشید گردون بر او گشت
 از ایشان جهان چون شبنم
 نیایش گری را کشاده زبان
 بنزدی تخت شان کرد جا
 پید آمد آن در چون آما
 تا پیش اندیشه بگشت شان
 ولیکن ره اشتمانی نشت
 زینک و بدورد و گردون
 که ای شاخ او رنگش زین
 چنانست رای و مراد و هوا
 سفر تان بیچانبا از بهرست
 شود و بند عمر شما پاک دست
 زمین تان مراد دل ای بهرست
 اگر تان سوزیکت نمی بودست

پوشید پس جا بهای شمیم
 سوی قبه او شد زینک گشت
 بهانان کتر برار شش هزار
 فروشتش برقع بر نشند و سکا
 چو دیدند شان کار امان
 بر گشتوان با و جوشن دران
 شد بساط یقوب بر تیره و تیره
 هر یک جدا بادل خویش گشت
 ز میدان گدشتند فرجام کا
 ز هر هفت پرده گدشتند نیز
 دکان قبه داد همچون پشت
 چو در قبه رفتند نختی فراز
 بسی آفرین خواند هر یک با
 با زرم بسیار ز نخت شان
 بمانند همان خیره بر ده جوان
 در ایشان هم کرد یوسف گدا
 هر سید شان پس بفرنگ گدا
 نیایش فرودند هر دو جوان
 صبی اریان آدمیم و دست
 که اگر شوم از نسا و شما
 گو گفتند جاسوسن گوهرین
 بزیر پیل تان انگیر
 کسی تان کنم با همه کام دل
 پس انگر زبان بر کشادند را

که نزد یک شایان نمودی
 چو پیش نشست از تخت
 بست لاله رخ چون نگار با
 که بس نشند آینه چهر اوی
 ز گفتار گویند کان خبر
 نهادند شان پایه و پایگاه
 مغزق ابو لاد روشن درو
 ز دیدار چایان پولاد پوش
 که مانند این شاه دست عیبت
 روان شان سر سیمه ل خیر
 بقبه رسیدند نزد عزیز
 چو باغ بهشتی در ارضی است
 به ده جای بر دند هر دو نا
 بران پاک بنمیر و بادشا
 چو فرزگان جاگد ساخت
 تو گفتی بهاد خور از آسمان
 فر و ماند در صنها می اله
 ز هر دو زینهای خوش گفتند
 کشادند بر آفرینان زبان
 همه یکی ماز او رنگت
 پد انم هر دو بوم و نوا و شما
 بجاسوسی و بدری با نوزان
 بر پنج تان از جهان کنیم
 همه ریش و ناز و آرام دل
 سخن گسترید ندی ترس را

چنین یاور کردند گامی شیرا
 چنین یاور و همت که بر نهادند
 نه زان شاخ بستت را درخت
 به نسبت هم پاک پیغمبر
 پرمان از حق فرخ سپر
 براسیم از خلیل خدای
 نشست بر بوم ناسر بر
 به سختی رسیدند مردم بی
 خبر باقیم از تو ای شهریار
 بکنعان چو این آگهی یافتم
 فرو خیزم شاه و اینک است
 بکنعان سوی باب گیرم راه
 چو این گفته بودند هر دو جوان
 چنین گفت یعقوب را چو شاه
 پسر دشت یعقوب جزایکی
 یکی سردی راه و ما و تمام
 پدر فتنه بر چروی بود سخت
 بند در جهان کس چو او دیگرش
 به پنج آدمی استوارش بود
 خلیده روان گشت یعقوب
 بود سال سی شوش اکنون کام
 دو دوام با وی تاب اندر
 درین حال اگر هستی یک سبب
 پسر در از زمانه یوسف کی
 بد زنده ماند هست یعقوب

پناه جهان از پر روزگار
 که از ماهم درستان آگن
 که از زیر زیم در چشم سخت
 سردین فرنگت انوسوم
 فرج الله الحق بود آن دگر
 که در دین نیاید چرا که خدا
 بکنعان دست ای شهریار
 بکار اندرون مانده شد
 که داری به بصر اندرون
 سوی مصر چون باد بشت
 گنون ماسودانه شستی هوا
 زبان در دل ما پر از شکار شاه
 ز لگتن بستند کیسر زبان
 بود دست فرزند فرخ لقا
 که چون او نبود نه هست
 سر نامه حسن یوسف بنام
 بیدار او فرخش بود سخت
 بد از جهان شیرین گرامی
 شب و زبلی او قرارش بود
 به تیره شد روی مهر مهر
 که رفت یوسف خلیه اسلام
 ز دیده بخون و باب اندر
 شدی روز یعقوب از مرگ
 که باشد چو او آدمی اندکی
 به طفل است یعقوب او چو شیر

گماشتنوی گفتگوی بدان
 به جاسوسی اندر ندانیم راه
 بدان ای خداوند تاج و میر
 گمرازی یعقوب پیغمبر است
 پسندیده است حق روشن روان
 نفسی را که باشد بر نیسان
 چو این باد قحط از زمین
 سوی چاره بستن کشیدیم
 به بسیار و اندک فروشی می
 چنان آوردیم پیزی خیر
 اگر بیند از رای فرخ عزیز
 هر آنکس که از آن نانی خورد
 چو یوسف غنمای ایشان
 چنین داد شمعون هانگه
 یکی آدمی میکش خوب چهر
 از آدم درون تا بدین گاه
 بجز مردی و لغزشش بود
 امید از جهان سوی او در
 چنان بود تقدیر جبار فرد
 ببارید چند آن چشم آب
 بپساک پدر خون چکاندی
 ای نوحه تلقین کند رنگ
 ولیکن هم از حکم جان افزین
 یکی تیک سخت ابن پیش نام
 گرش ابن یامین بود کس

که بیند از و صد خرابی روان
 نگردیم هرگز بدین ره تمام
 که ما اگر بدست رتبه قید
 عمر فرخ سر اسیر را دوست
 ز تخم بر او هم نستخ نشان
 تو شمارش با ما گمرازیان
 چنان دان که لختی بکنعان
 نهادیم هر سواد چشم و گوش
 سوی نیکی و داد کوشی می
 دروغن ز میان کشک و پیر
 و بددانه ما را بدین مایه پیر
 به شهریار آفسرین گسترد
 ز بانس زبری سخن گسترید
 که ای پسر خسر و کامیاب
 که همتا نبودش بزیر سپهر
 چو تو آدمی کس ندید آنگاه
 از نویم ساعت شکبش نبود
 زمانی زان غوش نگار شستی
 که آن پاک فرزند را گر خن
 که از گریه شد چشم وی هر دو کوا
 بر رخ بزر خون سیل مانندی
 ای رحمت آید بر و سنگا
 که او می پسندد خورد را و دهن
 که یزدانش داد هر گونه کام
 ز یعقوب ماند نمودی اثر

زیوسف بد و نیکسار در همه
 همه قصه یوسف و پسر
 دل چشمشان زمین بست
 پسر مندیوسف ازین گفتگوی
 بفرمان بران گفت هم در زمان
 مران ده جوان از این لسان
 چه گویم که از خمنی چون شنید
 بدان روزگار اندرون آمدیم
 دو فرزند بودند خلق از عزیز
 اگر چه نه آگاه ببدان کسی
 باندازه آسمان و زمین
 و بد حسن عالم سراسر بدوی
 زینکان نیامد بجز نیکو
 شنیدم که یوسف شب نیکو
 بران پسر یعقوب انده زده
 من اگر نام از حال یعقوب پسر
 کنون از شما چشم دارم یک
 شمس اختران تن تن بر
 شمس اختران تن تن سرفراز
 بنزد من آرید با خورشیدن
 که او را بنیم چندیم دوست
 شمارا من از هر بدی خوشتر
 و گر چون بیاید نزدیک من
 نره تان بود سحرین بارگاه

بومی دلش دوست دارد بی
 فرو خواند بر یوسف داوگر
 بشد رشته آشنائی ز دوست
 چنان شد که بکشدش از روی
 آیین فرخ نهادند خوان
 نشانند بر خوان فرخ نشان
 نه چندین کزانه شیشه بیرون
 بده از بهای دو خردار کم
 ازان پارچندان بدان پند
 برو آفرین کرد هر کس بسی
 زبان شان سخنرازه لغز آفرین
 تند بی نیاز شریک زبوی
 مهابله کردن یوسف برای آوردن این
 دگر باره اسباط خواند پیش
 دلم آتش است و تن آتش کرد
 چون خورده دارد دوش زخم
 اگر تان بود مهر من انکی
 دهن باز پرسید ویرایی
 بیاید بشتاب آید باز
 که جوید می هر بدی چشم من
 زیوسف بودم نزدیک پیر
 همین میزبان تان گیتی نم
 برادر نیاید با خورشیدن
 نه در صحران حمت تان جا

و گر دتتری بست هم زمان نشد
 محبت که نشناختش پیش و کم
 خوشمون پسر و این استان
 بیاید بر چهره چندان شک
 بلخان بر زهر گونه نخوردنی
 زمانی بخوان دستها آخند
 ثمان نعمتی بود پس شبانگان
 چون تکی بود دانه چون جان
 نه است تفسیر آن سحکس
 چه اسباط را برگ شد ساخته
 کسی را که یزدان پروردگار
 از و فرو احسان نباشد گفت
 باین نیکان نشانند و خوش
 هم فرزند وی بود خلق و
 چنان روز کس را بگیتی سنا
 همچون نزد یعقوب بیخ شوی
 دیدش بر یوسف ز من گوی
 برادر که تان از پدر هست
 دلم سومی مهرش گرایدی
 بیاید و آوردنش چاره
 و هم تان ازین شبته خوار
 نباشد ز من تان بیکی سید
 بیاید ازین زمین دیک من

ز رحیل مانند است او خاست
 نه او بلکه هر ده برادر هم
 زبان را که زو هم اندر زمان
 همان آمد بر بهاری شک
 پسر دخت خوان گران او
 بخوردند یک نخت و پرودا
 هم شان دیده بد یوسف کار
 برابر گوهر هم ارزان نبود
 به است دل را بدان تن
 روان شان شد از رخ پرودا
 زینکان بیکی کن اختیار
 ازین قصه اندازد باید گرفت
 بسان بدان زشتی بد نوی
 بگفتار شان پای و پای ست
 بدان ناری که کردی گران
 چندان تیرگی کس بود بر باد
 دیدش مهر دل ازین
 همچون شد زرشم ام می
 بان گرگ خورد و نیک است
 کز بوی آن دیگر آیدی
 درین داستان چه چاره
 کل سرخ تان بیاید ازین
 سید تان شود ازین جوید
 جوید بی آید ازین جوید
 آمدن اسباط و رکنان نزد یعقوب و شکرگزاری ملک مصر و دین طاب بن

چو گفتار از زبان فریادش
 نماند بجز آنکه در ایشان بود
 گرسوی باز کردند باز
 در اندام سر بارها و در وقت
 سبک گوشه ماه سرد شد
 شب روز را در پویان
 بس تن گزیند و بست گشت
 کنگران در روزی در میان
 بنین خواندم از نامه که در
 که چون باز گشتند بنویسند
 بهندرس در جملت هم زبان
 از هر یک که معبر در روز
 از آنکه که در آن جهان
 در شسته است گوئی در شسته در نور
 بزه نترسیدن گم کند از
 آیدان چو خادم در سرا
 خاکت پیش ایوان او گوشه
 بنزین قبا و بزمین کس
 کیوان رساید ایوانها
 یکی خسروی قتمه و بنید
 بر آن پیر و کشت نام گوشت
 در هر جانب را در سخی نام
 بر آن تخت نشسته چشید
 یکی صورت از نور بزوان
 در گوشه نامی در جهان

بدل در شدش گنج خاک و پدید
 هم پیش اسوی آن نگوی
 چو در یار با بندمال جهان
 گونامی در شکله انداختند
 ز شکر و در عاجیر انداختند
 سرا نجام خرم بکنجان شدند
 توی شدت در رسته اندوه
 رسیدن بر او در آن پوست از مصر پیش
 بخت و نامی با و شاه کردن کشور
 در سکه و خواستن این یامین را
 از پدر او برب و درخواست با و شاه
 در شیشه مصر گویم بار
 تن تیره و پاک جان آفرین
 از گذشته هر نایت میزد شو
 ز نور خدایت و نه ز تاب گل
 برین معین بهشت خدای
 در آن بهشت بلیز ما جنت به
 بهشت اندرون آن عساکار
 توی چون که باره از کاشان
 ز فرخانش پیش از در و پناه
 بدان تبه در صورت آن پیش
 ز گلهای با غما پر چراغ
 یکی شاه کش چو نور شیدار
 نه از آب و آتش نه از بلای
 نبود می چون شاه روشن

که آن خور و مایه بغضاعت کرد
 با بستگی چاره آن کنسید
 بگردند همچون که فرمود شاه
 چو کام دل پوست آید بجا
 زمین پوست او نذر و کشا
 شد با و کنگران از آن که گشت
 بسوی که گنج بسته پادشاه
 ندانیم گفتن ز صد هم پیک
 بجز پوست پاک و پاکیزه
 تا به نرویش بی فرخی
 سپاه مست پیر چو در پیا کوه
 نه تنها سر نیت بل بهشت
 هر جایگانی از آن پرده است
 از آن پرده چون گشتی
 یکی تبه اندر میان سرای
 همه سخت و دیوار آن تبه
 بزر باخته فرس گسوده بوم
 یکی تخت زمین میانش زده
 بخوبی چو نامی پاک روی
 بزر فک بر فرازی
 هر که گوید تشبیه و منصفست

گر فقیر از ایشان بکمر بسا
 مودت برشان نغز نهان کنید
 درم را با بار اندرون جایگاه
 بفرمودشان توشه با نظر
 به بستند بار و گرفتند راه
 بسوی خلق را شد توی بند
 از آن باز شده در بند
 که بر شاه مصر آفرینا خواند
 ریلی زمین بنیاید بکار
 در زوشه مصر کن و در پسر
 گفتند کای رباب و شن در آن
 و اگر بگویم در گرا اندک
 ز رفتست چون او یک بزم
 ز بایش بهشتی شود و درخی
 شود کوه در پیا ز پیش ستاره
 و زانما بیاید و فرس گشت
 هر پرده و ستاره و بایست بود
 بر ندرت بفرودس بزوان
 سر قبه بر ساق عرش شد
 فرودان از آن ز او روح فر
 همه فرس او از نرو چین درم
 شرفهای آن تخت برده شد
 بهایشگی همچو بخت جوان
 ندیدیم هرگز چو او آدمی
 هر چند در او گوید او پوست

بدین صفت پیوسته شد
 همچنانکه مردی و در سنگ
 ز دروغ در بیخ و فراق
 که آن صفت نبود و منافرت
 پس نگاه گفتد کای
 ز آن قصه مانند دست پاک
 حدیث تو و قصه زار تو
 ز ما بلای رسید و او همه
 بسی گفت سکین بسی گفت
 ولیکن چرا ز این یابین سخن
 چنین گفت که تو که بیرون
 مراد دل بیدار او مال است
 گزاور نیاید با خوشی
 اکنون ای سرستان با ما
 بجز گریه و مهر
 افضل کنای باب نیران
 چهار پوست گریستن گرفت
 ز روی وقت به بان بستند
 چنین گفت پس کی می برود
 به انسان که در زمان شریک
 که این دستان را گویند
 بر تیغ خاکیره آزرده
 بزهار نیران ز من بستند
 بهانه بهر دست و خوردار
 مراد جهان خود بهر دست

ز روی پیدگان کرد و پاروا
 پیوسته بود ز انسان تپاه
 که از جوری خسته بود
 ایسر جهان پوست باهر
 سوالی ندا و ندو مارا
 همه فیلهایم بر دست پاک
 چنین سال می چشم خوش
 تند رخ لبش پیده دار و مهر
 چهار عقوبت دانش پناه
 همیشه لبش با ما
 دلم بر شامه راست سخت
 که گویی که با وی تمام
 نباشد دیگر آب جان زبون
 که کن سیکه اندرین باب
 سوی ما کنی سرمان
 مراد باین تو با ما
 دل خسته را با بستن
 چو پیش نگشدد و باز آمد
 دل من نکرده به تا کران

بیفتاد و جوش ز تن او میبرد
 تیغ بر زده شد آب سرد
 زمانی میریخت از دیده خون
 چو کجند ز روی کان خون
 بدان تا شسته هر زنجیر
 ز پوست درون تا برین
 خبر دار و از این یابین
 نه تیار تو نیز چندان گریست
 که در بند جگر پسته شد
 خوش آمد و شرح سخنان
 بنام صد بران این یابین
 که جان مرا سزا دار
 یکی در زمانه از غوار
 زمین دانه را از گوش
 کنی این پاینت با ما کسی
 بر آن شهر پاک و پیش
 پیاد آمدش آن تبه روزگار
 بنامید بسیار دیگر گریست
 نوادشت این شماران

که گفتی که گشت از جهان
 در اندازان پیشی پیر
 برافروزان پیش کار
 شاد است و یکران
 که به دست خوشید او
 نماند و کرده ایم اسکار
 بر آن شه نخته نماند
 چه آزاده و مهربان
 پیر فراتش جگر شسته
 چو شنیده به سوی ما کرده
 که گرگ از برادر فرود
 بدان تا بدام که او بر
 کرم آن بیرون از دروغ
 نیاید از روی جگر
 که در پیشی با ما
 چو دیدش به نزد
 که آن ده بهر که
 ز جهان آن تو شانه
 بین این زمین
 به نام هر از او بر
 که بید ز گرد
 که بزرگت که
 چو یوسته که
 که در زنده از تو
 تدارم از و یادگار

منع کردن یعقوب علیه السلام اسبهارا
 مرا این که زور میبند
 ز جان و جوانی بر آورده
 بگرش سپردید و باز آوردید
 بهر و جو افزیدی شهرت
 تدارم جز این مهربان

مرا بر ما سزاوار است این
 چو یوسته کی سر و خوشید
 کنون نوبت این یابین
 بهاد از این روز گریست
 دیگر آنکه از پوست پاکین

بومی زندگانی که دارم می
 خدایت بهتر نگردد و بس
 چنین است تو بختی که در
 چنین خواندم از نامه کردگار
 که اسباط یعقوب پر مهر گما
 پیش پرتا خندان درم
 آن بر کشادند هر دو سپهر
 بوانروی و نفس فتح غنچه
 اگر چند بد باغش سی هزار
 زمین دانه کین یک مین هم
 تا ایم مارا چه موقع فتاد
 بضااعت که از پا پذیرفته بود
 که دست ازین نوبت برنج
 برآور که مارا بجان دوست
 بیفزاید از بهروی آب ما
 برایش نگردد در فرمان پذیر
 کس ای پرصوت پر جنب
 و گریاوری مکن دادگر
 چنین گفت یعقوب و خسته
 همی نیم آن نیکو با که کرد
 آرا این یامین فرستدش
 و لیکن ندانم فرستادش
 نیز پیش زمین با هم شد
 گفت این اسباط گشتند
 بجان خویش گوشه ای

بیاوردی دم بر آرم هست
 از وید نباشد خداوندیس
 سخنان کرون اسباط با یعقوب و اسباط
 خود را کشادون و یافتن نقد خود را
 چو از بند بسته کشادند بار
 فروریختند آنچه پیش و کم
 بگفتند کامی نوح دیده پر
 بریز تا چنین دیده هیچ چیز
 نبود آن بهای دوغروار با
 به لایه ای خواستند و تهر
 بنزدیک آن شاد فرخ نهاد
 یعنی آن زمان سخن فتنه بود
 ای باب فرخ بهانه خواه
 بدو چشم خلق جهان شست
 بسازد ز تو برگ ما بانوا
 شود روح او مان ز غم و تلگیم
 ز ما بر باد و نرساید گزند

نباید و را چون شاکو شد
 خدا یکم هست استم از زمین
 بضااعت بیارندرون یا
 کرده کرده بود پیش کار
 نصیبت گرامی و نرسیده گوی
 بین این بضااعت که مادر
 چو مشتری بود در مصر
 هر آنکه خریدی برابر بهیم
 که این صد شتر و ارباب گران
 بیارندرون نغز برفت
 سزدگر بجوی پیش اندکی
 فرستیش با ما بسوی عزیز
 برآور که با ما بود در سفر
 بدو اهل نرسیده باشد ز غم
 برآورد و اربابان را بدین

گفتن یعقوب با اسباط که قسم با بخورید

و گشتت با من سخن جان
 زود و زنج ماه و خوشید گز
 ز منجز بر آید مگر سطرش
 نیارم بدست شما و او نش
 نگردد با شندش در نهامی
 بجان و بیایق دادند
 بمرندون استواری کنند

سخن جان شاه است از او
 بدین خاندان مردان نوی
 یقینم که با وی کند نیکوی
 گر غم و بیایق و پیمان
 بجز گز بود حکم از آسمان
 بخورند سوگندهای گران
 بجان و بیایق در گذرند

شده خود گوش دارد و را کردگار
 نگردد بخت آسمان و زمین
 حکیم و علیم و وسیع و وسیع
 دوران ایزدی تقدیر تا ابد
 بسک برگزفتند و بیایق
 تا اسباط فرخنده اندر نهان
 سپید است مارا بر با بس
 بدادیم در مصر و بگردد ششم
 ای ابد ره سیم و دینار دگر
 سپاس نبوی به سرودی ظمیر
 با و ادبی منت و رایگان
 بسرا ندرون و شتر بار کرد
 که چون او نیایی به گیتی یکی
 کردار د از بهروی نان عزیز
 بودمان گرامی تر از چشمیم
 رسانیم ازین اهل را گوئی
 نشانیم بروید و خوشی
 بکام دل ما بود این سفر
 همه هزاره بادش بزوان
 از و مهربان تر نباشد کسی
 بکار آور و دست خسروی
 بسوگند حکم تن و جان کشید
 گریه چاره مانید و غیره در
 بجان آفرین داد و اورا
 همه حکم خویشی بجا آورند

چو خوردند سوگند کردند عهد
 بدیشان سپرد این یامین را
 چنین گفت ایزد عدیل شمت
 فرو برد سر پیش یزدان پاک
 توئی آفریننده بندگان
 تو دانی نگردد اشتن بنده
 شب روز از زمان آشکار
 بگفت این از خاک برودار
 چنین گفت کاک پاک فرزندان
 زیکر نباید شدن تان هم
 و یار و کار ساسانی کن
 تو کل تو کرده دارم بسی
 بگفت این پس کند و خاندان
 یهودی فرزانه پیش خوان
 بدو گفت پروا این نماند
 سر نامه بنویس نام خدای
 بزا و کس اند چنین سخن
 بقین آنکه شناسدش پاک را
 خدایت پیش و انبار خدیت
 به پیش جمله دلیل اند پاک
 خداوند شاهان تحت بند
 کشاده جهان را عدل و برک
 جان ای جاندار فرخ عزیز
 که بروین پاکیزه ایزدی
 پس از حکم یزدان جان آفرین

سپردن یعقوب این یامین را به برادران بدگاه
 ایزد چون زاری کردن که سلامت باز رساند

برین گفتار و کیل شمت
 رخ و ریش بنهاد بر تیره خاک
 نوروزی رسائی بهر کعبان
 بیکی رسائی تو بیننده را
 نگه ایزدی باش ای کردگار
 جهان دیده یعقوب فرنگ
 ز بنیاد نا دیده روز دشت
 مگر تان ز چشم بداید الم
 و یا نقض حکم خدای کند
 چو سپرد پیش با سباط خست
 چنین گفت ای پاک از پیش
 بهر قدرتی مقرر با نیت
 سپردم من این یامین تو
 بمیدون دستش من باز
 باند ز کردن زبان بر کش
 چو از ره مبصرهایون رسید
 بدانید کانداز و پند پذیر
 نگرود باند ز حکم خدای

نامه فرستادن یعقوب علیه السلام بجا
 مصر مع اسباط خود بشاه مصر که پوسفت
 باشد مشتعل بر حقیقت سرگذشت خود

نویس از من خسته دل نامه را
 جهان آفرین ایزد و پنهان
 مرا و شکفت ست نشستن
 بچشم و زبان بهت و سپا
 دلائل بهشتیش بر تی گفخت
 همه منکرش از لیل اند و خاک
 پنجهش با ستاده بخت بند
 هر گشت تپش ز بر عرش خدا
 چو دولت شریف چو دلش عزیز
 ز تو هست یزدان ز چشم رنگ
 تو دادی همه جان خلق بدین
 بفرخ عزیز آفتاب زمین
 سپهر آفریدت خورشید و ماه
 نباشد خرد سوی او در بون
 بروست یزدان ز صر صفا
 ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب
 شه مصر و بنیاد دولت عزیز
 همه تحت تخت وی ز زتاب
 فزون شادمانی و غم کاسته
 که از ویرگه پار جبار فرد
 توئی سایه حق مخلق خدای
 درین قحط و این تگی روزگار

نماند اندران و او کس هیچ عهد
 مر آن جان هوش دل فرین را
 جهان دیده یعقوب پاکیزه
 نگارنده هر چه وار و دگار
 بگردار ساعه ترا کار نیت
 بطاعت پرستنده دین تو
 سر انجام آنم چو آغاز ده
 مرا سباط فرزند را پند داد
 جدا هر کی از نظری دور شوید
 و به بی نیازی شمارا نگر
 چنین داندا که در دست
 هر بر تو تو کل کند هر کسی
 مرا این هر دو را از بی نام خواست
 با زرم در پیش خورشید نشاند
 که دارای ملک است با او دین
 بر پیوست با هم سفید و سیاه
 به شخص و بطن و چون بر چون
 چنین گفت آن صاحب چرخ
 بقهرست ماهی و دریا آب
 که چون نبود و نباشد نیز
 رخ بخت وی چون رخ آفتاب
 بدین خدایش دل آراسته
 مرا مال و دوستدار تو کرد
 بسا و از تو خالی شب و روز جا
 اگر جز تو بودی کسی شایسته

بصر و بشام و بکنعان نمی
 بدان شهریار که اسباط من
 زبان شان ز شاه جهان شکر گو
 بعرض سخن و ز اسباط خوشا
 خبر داری از حال فرزندان
 چه مرغی که پیران شود در
 تارم خبر و شادی و در
 تن خویش را بی روان کوی
 بیزدان که هرگز نشد و ز من
 زیوست پیاد و در پیشم نشان
 وزان پس ندیدم در کجای
 همه روز من گشت چون سیاه
 ز بس غم که از دیدگان ز یاد
 بل با چنین رنج و تبار و در
 یکی چه هزارین با من بنام
 ولیکن از وقایع من موی
 شنیدم در اسباط این طبع
 بدان ای جهاندار غیر روز
 ز راهی دل شاه و نگذرم
 ز هر در که فرمان فرستادن
 چو آید بر داور شهریار
 عزیزش زار و یکدسته پیش
 من از گفتن خویش بر دادم
 جهان تا بود بادش پیش
 پس از آنکه این راه رفتند

بطرف نماندی یکی آدمی
 که بودند نزدیک تو تن من
 روان شان بزویک تو را چه
 شنیدم من ای شاه پاکیزه
 که هر نفس بان و بلندن
 از آن من گشت ناگه جبار
 بجز آنکه ناگاه گرش بخورد
 مگر آن خبر هیچ شنیدی
 ندیدیم لحظه دل از در من
 که در مصر دیدم من و راهبان
 که از گفتار بزرگ نفس
 شیم شیون و زاری و در و در
 بیارید با خون دل و دیدن
 سپاس ست بر من ز جبار و در
 بیدار فرنگک و دانش تمام
 که آید همی بوی دوستی
 که خواهد همی رای فرخ خونی
 بیاون خداوند غیر درخت
 همه کام خسرو بجا آورم
 که فرض فرانشان خوشتر
 پریش کند شاه را بنده
 که باشد در این زیر بنام پیش
 سخن را سوی خسرو اندام
 که در پشت و پناش غریز
 بر سر من برگ پروا خند

تو شان داد زنگانی جان
 رسیدم با نعمت پیشمار
 چگویم که چند فرین خوانده
 که پرسیده داری خبرهای کن
 چراغ جهان پوست مرغان
 ازان روز می شوم تار کون
 ای کاش پنگال شیر درم
 ازان روز می شوم کان خبر
 درین چند سالم کی روز من
 دل ریش ما را ازان خوش خبر
 ندانم که چوست خود حال او
 به بیت حزن و غریب مرغان
 بیمار فرزند با چشم کور
 که از مادر یوسف دیگر است
 ندیدم همی چهره این سپهر
 از ویز نام نیاید شکیب
 که تا بن یا من فرستم پیش
 که هر چند من گرامی سپهر
 ازین پس مرا در او خوش
 فرستادم ایک فرمان شاه
 که خداوند شاه و غر
 فرستاد با همگان ای من
 که هر چه و اند که از وی مفر
 بگفت او چه در اسرار
 سوم روز چون گاهان خوا

پس از داور گد اورا و اوران
 بنزد من از حضرت شهریار
 چه از شکرش بر زبان رانده
 که بمن چه کرد دست و در و در
 که شد از پیش چشم نمان
 که بعد شد پوست با خرد
 جگر کشیدی مرا از شکم
 شنیدم بگوش دل و گوش
 درآمد عرابی به بیت الحزن
 روانم ز شادی بر آمد بر
 که خوست جان من گفتگو
 همی گریم از جبران پاکین
 روانست بر دورم آید
 ازان شاخ فرخ در را بست
 که بنیایم نیست در چشم سر
 بسا و میان من و وی حجب
 بدان تا بزمی کی منظرش
 شکیه با نام چه از خواب غر
 سوی شاه دارم دل و دم گو
 دل و دیده غرشتن راه بر
 که هستند ویرایی بنده
 که در در دست داری من
 که دانه پیش من با دست
 چو پراخت شد نامه در دم
 چنانچه در حق بر پا است

<p>مرا سباط را پاک پرورد کرد و در آغوش گرفت و پربا مهر تونی مونس جان من سال ماه گرفتی سپایون ره مصروف بیزدان سپردم ترا ای پسر چو رفتند در مصر با درج و فر نه آنرا که یعقوب شان دادند همه هر یک تن از یک اندر شوید بکار آمدان پیش منی که کرد که یعقوب را ما بیس مو ختمیم</p>	<p>بگفتارشان شاد و خوش بود بپوشید شمش بپوسید چهر امیدم سوگتست بیگاه و گاه فراموش کن صحبت با خویش نگهدار از دین بسایم و گم بانسان که فرموده پشان ورایشان بنابر چشم گزند زهر یازده ازوری در شوید که داننده و پیش من بود دلش را بدانش نیز ختمیم</p>	<p>چو شب سوی این یابین چنین گفت کای یزید فرزند مرا یوسف و این یابین هم بخشای بر با و زود ای یزید بگفت این هم در زمان ساربان از ایشان چنین گشت خرد که یزدان از ایشان بلا گرفت غرض آن بدش تا چشم بدان به من تا چه گوید می کرد گاه ولیکن فردن ترز خلق جهان</p>	<p>شنیدم که ویرا بر در کشید مرا پیش آرام با تو نکوست تونی آنی از دلم پیشم کم که گرد برمانی مرا کار بود کشید اشتر و راند و شکار دان بد ایشان نشد کارگر شوهر بر حمت عنایت بر ایشان گما رسد ناگهان اندران بخرد ازان پربها نامه تا مدار ندارند و بستند تیره روان</p>
---	--	---	--

رسیدن اسباط بصر و خبر یافتن یوسف علیه السلام و آراسته نمودن مجلس خود

<p>نشستند جایگاهشان بپسند ازینجا چو رفتند ده تن بدند ازان ده برادر بازم تر که نیست آن ابن یابین چو بگریست از خرمی یکرمان بیا بیری کی نگر ز تیب جست تقیان لشکر هم اندر زمان همه چون بهار نوار استند شد آن هفت میدان که فرموده سپه بد در آنجا درون صد هزار بپیدان دیگر سوار گشته صفت لشکر اندر صفت آراستند صد و بیست رایت نقش بر سواری مقابل صد سی هزار</p>	<p>خبر شد سوی خسرو از جنبه به باز آمدن یازده تن شدند نکو و زیبا و پر شرم تر پسندیده هزار و شیرین آوست برون آه از پرده روشند فراوان نکو تر ز بار نخست پراگنده گشتند به هر کس چو گنج کیمان باشد از خرد پس از پیل و پر لشکر شاه زد علم بر علم یافتند ز کار در خشان بگردان بر بهر نوکردن هر سو فغان خا از هر چه صد هزاران بهر کس که گشته بطاران</p>	<p>که کنعانیان شاد با ز آمدند برایشان فرود دست هر دو جان چو یوسف شنید این سخن شاد بپوشید خوشند دست چا بفرمانبران گفت فرود آگاه که ما را به نیم ره خوشیتن سوی پیلانان و شو سپاه دگر روز شگبیر چون آفتاب بیدان اول وق مصر بود نگنده بسی کرسی بهم وزر سپه هزاران در آنجا فرو بسی پیل و کعب لشکر پای بیدان چارم ز دیبای من بیدان پنجم فراوان سپاه</p>	<p>ز نو با فراوان جهاز آمدند بر خسان هر چون گل از خوان روانش ز بند غم آزاد شد به پرده درون رفت بر پیش بمیدان بدر پیل و سپاه همی روی تا بدورین کجمن همه بر هفت میدان بود پر ز خسان گرفت دیگر نقاب صفاش بگویم چنان که شنید بهر یک نشسته بیک نامور نمان سر بر زیر آهمن بایر اندرون باگ بگردد نگنده سراسر چنان خوب لغز همه آلت و مغفرا و سپاه</p>
---	---	---	---

پیدایش مهر اسیر پویش بود
 میدان ششم لباس نقشش
 میدان پنجمش دیبای لعل
 هفت پیدان خیزین بنی
 بیمه و ن ستور دیدن کار
 پیاده پیش سوار اندرون
 نگر تیز میدان سرای عزیز
 هر پرده بد حاجب شکر
 زوه بر گل و تاج گوهر نگار
 غلی پرده بر تخت بنشیند
 برینگو بنیشت فرخ عزیز
 چنین یافتیم اگر از رستان
 که اسباط یعقوب هر یازده
 گرفتندشان سر بسوزگنا
 نشانندشان بر ستوران شاه
 گزشتند اسباط فرخ چو باد
 گزشتند از هفت دیبیز باز
 در و در گم هر یک بر سپهر
 چو از هفت پرده نهادند پای
 پدید آمد آن چهره نور مند
 بوسه زمین راست و نه پاک
 چو لختی شتابش نمودند شاه
 گواهی بدادش دل چشم بینا
 ولیکن نگه داشت از چشم
 بنیادم که چون این یاریش

زمین همچو دریا پر از جوش بود
 بسے آلت گاو و دم باورش
 زمین گشته چون صحن کهن لعل
 بیارسته شکر از بیستی
 نمان گشته در آلت کارزار
 آرایش کارزار اندرون
 سخا صند پسندیده جای عزیز
 همه بر حاجی بد سر کشوری
 بائین در آویخته شاهوار
 چو در نیمه بر چرخ گردان کلاه
 هر یزدانش بگردد چون جان

صد و چهل هزار از سوار چو
 بوده هزارش سپاه قوی
 صد و سی هزار اندران چو
 همه لشکر و پیل چون نوها
 تابع سواران چه ابر و چه
 برینگونه هر هفت میدان شاه
 بنسوج و دیبای فرش عظیم
 بیارسته قسته داوینز
 زده تخت زرین گوهر نگند
 وزیران حضرت بنزدیکت
 کسی کشش یزدان سرد و نوا

رسیدن اسباط و ملاقات نمودن پویند

بدرگاه خسرو گرفتند ره
 نوازش نمودندشان میشمار
 گرفتند ره زود بر بارگاه
 بدرگه رسیدند فیروز و شاد
 چو دیبیزهای بائین و ساز
 فرزندان در و پرده با همچو مهر
 بر تخت رفتند نزدیک جا
 انکو تر ز خورشیدش آمد پسند
 برو آفرینها شمرند پاک
 یک کرد باین باین نگاه
 که آخرند است حق یقین

چو دیدندشان جانان هم زود
 کشیدندشان مرکبان پیل
 وزان هفت پیدان پیش پیل
 بدرگه ز اسپان فرود آمدند
 نه دیبیز تنها که با آن سر
 هر در گم پرده بر کنار
 پس آن پرده شاه برداشتند
 چو دیدند اسباط رخسار شاه
 که داند که چند آفرین خوانده
 دل این باین هم اندر نا
 بدل در ز فرش بخشید خون

و ادان نامه یعقوب علیه السلام را با اسباط
 که شاه جهان سکوی بگریز
 زمین را بپسیدد شد پیش

بسی زنده پیلان بکوش و طبول
 سلسلهای ایشان همه خسرو
 که بر مثل شیران بران بنمود
 چو از رنگ مانی رنگ و مکار
 ز مغرب فرد زنده تابان
 در فتنده یکسر و خورشید باد
 بزر یافته جامه های طیم
 بزر یافته فرش شاهانه
 شرفناش چون قدر شاهان
 نشست همه فرخ و نیکبخت
 نند بر سر چرخ گردان کلاه
 چنین گفت گوینده درستان
 رویدند بارش و پاسرور
 شبه مصر فرمان چنین داده بود
 چو در یکا جوشان چون کوه پیل
 بدلیز شاهانه اندر شدند
 سرهای چون بوستان کدک
 پس پرده استاده حاجب
 جهان را بخورشید بکا شدند
 بخدمت شدندش سر در و تان
 شاهای آفتاب چون رانده
 بهزاد خود برود و برگان
 اینخواست از پیشش آمد برود
 و بسیار بود آب از زم خلق
 بسی آفرین خواند آن نیکبخت

پس آن نامه نغز یعقوب سپهر
 دلش خسته شد پس اشارت کرد
 از آن نامه خوانان و نام پدید
 چو بر خواند یک بهره صبرش
 زود دیده چندان بیارید
 گزشتن بیکباری آرد برود
 چو شد خای از گریه آن نیکو
 پس آن پرده را بر گرفتند باز
 پرسید یعقوب دل خسته را
 پرسیدش از دیگران پیشتر
 تویی آنکه با یوسف پرهنر
 در یغاسی بر تو میداد هست
 زبان بر کشادین یامین و
 منم این یامین شاکوی شاه
 منم آنکه بر من ستم گرگ کرد
 مرا از یوسف جدا کرد بخت
 سرتاج تو گیتی افروز باد
 مرا زنده شد یوسف مهربان
 ازین در زمانی سخن بخت چند
 یکی پیش شیخ دیگر خدای
 رفیقن دود و سرده از یک چشم
 شستند همچون که فرمود شاه
 فلک پر زده بود سیکه بگریه
 بانگ برآید ملک باز داد
 شستند ایشان دود و هم گم

نهادش بر شاه و تنضمیر
 سوی پرده داران اندر رود
 بوسید و بنهاد بر چشم و سر
 چو باران سرشک دورید بر
 گیسو کشیدش دل بازان و دوتا
 از آن رو بگریه خداوند در
 فر خواند آن نامه ایست
 شد از تخت پیداشه سرفراز
 مر آن پیر امید بگساید
 که نزدیکتر بودش خوش
 هم از مادرش زاوه هم پدر
 ز بخت بدت سخت فریاد است
 کدای ملک بنگ شاه بخت
 هوادار خاک در بارگاه
 منم آنکه هزار در اگر خورد
 نبودم جز امر و زود شاد
 شبت تا قیامت همه روز با
 که منم همی روحی شاه جهان
 و را با یامین شکر از جند
 بسجده از بهر آن او کیا
 پرین علم آن شاه فرخ شیم
 با ندامن یامین دانش پنا
 مرا و را به تنما و در مانده
 چنین گفت کاسی ز یادین
 مرا هم شکر نیست نام و زخم

نگه کرد یوسف بنام پدر
 فروخت مر پرده را پرده دا
 هم اندر زمان نامه از چشم کشا
 مر آن نامه را پیش بنیاده
 کسی را که در دل بود در دو
 چو بگریه ت یوسف بدان نامه
 چو بر خواند شد نامه در دنا
 بر سپید اسباط رانن بتن
 سوی این یامین نگه کرد با
 برو مهربانی فرون تر نمود
 تویی آنکه هزار در اگر خورد
 که تنها باندی ز مراد خوش
 عزیز یامین سپهر بلوک
 منم آنکه با یوسف پرهنر
 چنین کرد حکم ایزد کرد گاه
 که دیدم دل افروز دیدار شاک
 که گونی یکی یوسف دیگر است
 چنین بود از خود نه آگاه بود
 سر انجام خوان خوا شاه جهان
 بفرموده شد تا بدان پنج خوان
 که آن خوان ترتیب ایشان بود
 که او را بنده بکس هم شکر
 چنین گفتش آنکه کاسی بومند
 تو فرموده تا برین پنج خوان
 اگر مانده بودی بر او ز ما

که نوشته بودش آن نامور
 بوسید پس نامه را شکر بار
 دل و دیده در خواندن آن نامه
 برید ز دل اشک داده راه
 اگر تنش درمان بود لاجرم
 سبک شد مرا و بر همه نگاه
 ستر و اشک را از رخ و دیده
 ز رخ ره و شغل آید شدن
 شکر پاک دین یوسف سرفراز
 کش از هر دو میزند سر خوش
 ترا از برادر چنین فرود کرد
 از آن همه اول شمار خوش
 بفر فرشته به چهر بلوک
 بزادم زیک مادر دیگر
 بجز شکر با حکم وی نیست گاه
 خداوند تاج و کیانی کلاه
 ز یوسف بعد پاری نیکوست
 که یوسف بدان شد که بر آید
 نهاد پیشش جای شاکانه خوان
 نشین اسباط فرخ نشان
 به فرنگ و دانش چو در نظر
 به تنافز و مانده بر لاجرم
 چرا مانده سوگوار و زنده
 نیست نشیننده و سپیدان
 که پیوسته بود و ز ما و راه

<p>تتمنا نماندستم و زار زار نگو اندرین کار کردم نگاه باید باشد اگر نیز تنها شوم نخواهد همی مرگ هرگز کس بیا ای جوانم و تنها بیا می بوسید زود این یا مین بین نیز یکم آن شد بد بخت نیز بود جز این یا مین شاه بر او شگوه ای روان لطیف دلش در تن از درد شوریده بدان چهره با حسن جور و پر همی دید که زمان گرفتن دود بخور زمان که از پیشه نگار بست بهر هم می یک سخن ناگزیر بدان کرد کار که جان آفرید هم اندر زمان گفت من بگویم ترا صبر بان تر برادر منم نم آنکه خوردم چهل سال مرد برآمد کنون روز بجران مگو این سخن پیش اساطیر</p>	<p>غلیظه بگریز و ندان مار نیز چون نمی ناکه بیگناه زمانی جوان بر نه تنها شوم اگر چه بلا بیند و غم بے یکی سوی این مرد تنها گرا ز باز به پوست با آفرین نشیدش سوی جوان و نگاه بنامیچ مردم سپید و سیاه یقین شد و ایشان جان لطیف سبک نشن آن نمودن اندر تو فروزان از و فرغ پیبر بے سراسیمه کردست چون مردت دل میچ دانادین بکارت جوابم ده و دست من بنده همه آشکار و نهان آفرید که بجور کرد ایند منصفم ترا همسر از باب مادر منم منم آنکه گفتند گرش بخورد ببخشود و بر ما گاهان ما ممن سوی این را ز گفتن بگویم</p>	<p>مک چون شنید از بهادر سخن تو تنها و من نیز تنها چو تو همه تنهایی از مرگ تا خوشتر از آن رو که در مرگ تنهاست بیا مین و تو دو با همیم نیز شاید روشد نزد فرخ عزیز فروخت پس پرده را پرده یوسف درون تیر ترنگار که آن شاه خورشید و بوسفت نیامد زول نیز زمان خوردش همیکه یوسف ز پنهان نگاه بگفتش بر ما مانده خیره سا زین بوسه داد این یا مین چو آید بگو شتم ز خسر و جواب اگر یوسفی با برادر بگوی منم و یزه همتا و همزاد تو منم غم نگمدا را خوان خوش بجران بقتوب بجران تو ولیکن کنون می تن جان که من ای دایم کی در میان</p>	<p>هر وقت ای رحمت جان کن تو یکتا و من نیز یکتا چو تو هر آن تن که تنها بودی است به تنها بدل تا شکیب است که در وقت ازین به نیامیم نیز چو کردش بد آنگونه شادان بد آنگونه بر عادت شهریار بچشم دل و چشم صدقش بدان روح حسن و بهار بکار آنگاه کردش بدان و یزه همزاد و نش شاه چو اندیشها بر دلت کرد کار چنین گفت گامی شاه خورشید خورم خوش هم اندر زمان غم جاودا سنی ز جانم بشوی همه راندم چهل سال بیا تو من شادان کن دل جان خوشتر مرا از من کردی زدان تو بیا این سخن بزبان من ولیکن کنون نیست حکم کن</p>
---	---	---	---

شاختن ابن یامین یوسف علیه السلام را و شادان گفتن ابن یامین از حدیث او

<p>بگفت این پس هر دو بر جان بپوسته دیدند رخسار هم چگونه دلش وال و خیره ما کشادند از خوش هم هر دو</p>	<p>غم ویرگایی ز دل کاستند شدند امین از سحر و تیار غم در بانش چه فکر خداوندانند و شادی دل هر دو چون مرد</p>	<p>گرفتند مرگ را بر که دانند همی ابن یامین چو غمی بندانند خوشتر نما و ابن یامین بگریه</p>	<p>شد از آبرویشان دیده باز شراب طرب را در گل خنجر سهره بهم مدانش بوش هم بدان شاه گامی در رخ بر</p>
---	---	--	---

<p>بسجده در افتاد و پس با خدا که از بند نوییدی آزاد گشت دل اندر تنش گنج شاد می توانی</p>	<p>روانش ز پیش نایش قزای بیدار همزاد خود شاو گشت شده کونش بر دو داغ در آن</p>	<p>باندازه هر چه روی زمین چو از شکر گردن سپر خستند دو همزاد و فرخ بی دین پست</p>	<p>پذیرفت منت ز جان آفرین بیامد بر خوان زمان خوش بخورد بهم نام بخوردند و شستند و</p>
<p>خبردار نمودن یوسف ابن یامین را که حیاه ساخته من ترا پیش خود خواهم دست تو ملاحظه نخواهی کرد</p>			
<p>چنین گفت پس یوسف را در براهی که برود برادران اگر چاره سازی و گرنه کنون بگفت این از پرده شهر یار همه شاگرد از خسرو دادگر بکار یک آن مایه بندد و بار چو کار یک فرموده بد ساختند یکی صاع زرین گوهر نگار نمان کرد در بار همزاد خویش از آن تقدیر یوسف پاک آید بینه خست شکر بر لاجورد ببرگشت سو با من دست ببین تا فرود گشت گردون تمام همه خستگان پاک بر ساختند سر انجام یوسف زبان کشاو بیدار تان پیش من گشت نوشتت صد جا یکدیشتر نباید که در مصر یابد رنگ مرا این سخن بر فروزدی بل بر گردل گرانی کند هم اکنون شتر زیر بار او</p>	<p>ابا ابن یامین فرخ ریسر بماندی از بوش خیره از آن بخواهندم از مصر گردن برون آمد آن پاک پر سیر گار بگردون رسانیده از خوشتر تمامی صد شتر همه خوار و بار ببستند رخت و سپرد وقتند که از زید دینار پنجم هزار کزین ابن یامین پاکیزدیش کس که بند جز بگانه خدای بدریای مغربه شمشق کرد گرفته شد شمسوی با من دست بر آمد ز نو مهربان قوت قام دو دو دام از خاک بر ساختند چنین گفت ای تن تن گنبد سخن تان صعبم و دوست که طاق نمازم ندوی سپهر که گیتی شود بر دم تار و تنگ دل من بدان سپر سوزدی بایزد دعای نهانی کنند به پیودگی در روز ششم</p>	<p>که خواهم کی چاره بستن کنونی بیاد چنین داد و بر اجواب ببرو مرا از تو اکنون سپهر خود او ده برادر همه شاد کام چو اسباط بیرون شدند از سر بگردند آن چاکران کار خویش شنیدم که یوسف ز هر کس نهان از آن گاه گاه آب خورد و سر بار همچون که بد با بست سر انجام روز در خشان بمغرب فرود شد جهان تاب با رام در شد همه دام و دو زمین را رنگ طلا رنگ داد شنیدم که اسباط باز آمدند مرا با شامت خوبت کام ولیکن در آن نامه نامدار مرا از ابن یامین بنا شکیب که از یوسفم یاد گارست پس نخواهم که تان باشد انجامت حقوبت رساندم اگر دگار یکی سوی کنعان شتابید</p>	<p>که مانی بر من بصر اندرون که ز بهتین سخت لغز و صواب نه هنگام کمین و نه هنگام مهر ببجگاه رفتند با مرج و نام بفرود فرخ شمشک رسا بفرمان شاه جهاندار خویش سوی رخت باشد هم اندر زان ببازان که تری کی صلح غمز بباید گشت و بخش گشت بگردون دوش تبار یک خاک بر آمد خود از جانب با ختر ببختند هر جانور یک و دو جهان را ز نو فر و اورنگ داد ز هر در بسی در ستانماز و نه ز نو فریق یزدان پروردگار که کرد دست یغوی پر سیر گار که بچراش از مگر از ویب ندارم جز او راه بر سیر گار که یغوی بر اول شو تیر و نام گل کام من گرد و نگاه خا ببزد یک یغوی شایسته باز</p>

بر پیران یابین را بازوی
 شد بساط اول چنان چنان
 شتر زیر بار آوردند زود
 شنیدم که از خازن نیکخواه
 روی از همه گوشه و صاع
 بنزد عزیز آمد آشنه رای
 سینه گانده و آشنا جای تنگ
 نگر کرد از ایشان کسی این
 بران را بیانی که آورده بود
 که آن صاع زرین گوهر گار
 اگر باز یابد و بارشان
 چنین گفت گایا و کاران
 چه بساط را این فروشد گوهر
 چه بران چه ضایع شدت
 چنین داد گوینده انگه خوا
 که تا صاع جویم وزین پیش
 زواج با یعقوب دانشگاه
 که داند بر ما گواهی دهد
 بودیم در دید بر گز بست
 برین است بیوده کردگار
 که گر صاع شمرانمان کرد
 مرا زاکه در دیده باشد جزا
 هر گز کسی در خست و وصلی
 پس از جز آن بودیگان
 شد گمشد که در صاع فرستاده

گر اینی باید از راز و سوس
 که نشان چهره شخ چون از غول
 بپسند بارگران را چو رود
 طلب کرد صاع از پی آبشاه
 نیاید بگفت نشان سر دست
 چنین گفت کاشی شستین خدای
 ندانم که آلوده شد زان تنگ
 بجا آورم گر بود رای شاه
 که شوکاروان را فرو آرزو
 که بودیم زو که گهی آب خوا
 کنیم آنچه باید سزاوارشان
 شمارا بزه خوشتر آید ز سرود
 بشورید شامی زان غرور
 بدینسان چه خواهد بیند ما
 بدان بگنایان فرنگ با

که باز اول او خدایت پاک
 زمین بود او ندگشتند با
 زور و لذه مصر سپردن
 گمان برود گنجور فرنگ با
 در اندام می هیچ قوت نماند
 که وی صاع بدان درین شک
 یکی کاروان نیز شد زین سزای
 چو نمازین بگشتین زین شک
 همه ز خنیا برکش تا گنجوی
 نه پنداشت مانا کسی می گوید
 برایشان یکی بگنایان ک
 ندارید شرم از خدا و عزیز
 بدان مرد گفتند با آن کرد
 که مانا آید و از و گمان برده
 اگر گشت صاع باک مانا گنا

سوگند ما خوردن بساط

شویندند آن داستان تها
 بزرگ و بد ما شما آگید
 نه در تنه ما ازین در دست
 بگیرد شمارا سراسر انجام کار
 برخت اندرون با خود آورد
 چه پوزش ساند ما را سزا
 بیاید که درونج وی بسا
 که باشد خواب همه طالبان
 سوس با بایان ده بر آورد

بزدان بخوردند سوگند ما
 بگویند زین در سخنها خطا
 گویند زین سپر چنین در میان
 فرستاده شاخ با بیخ درین
 بود این سخن تان سر سر
 بجهو رفتند که جمع ما
 هم اکنون بنزدیک شاهینیم
 بدین شرط گشتند همتان
 بخت آنهمه بار با و بیافت

بودی خبر و از چنان راز پاک
 از ان بارگاه شمر فرزند
 که داند که از خرمی چون شدند
 که دارد اول باوشه میل آب
 غم صاعش کاش بدل در نشان
 بیان سفید و میان سیاه
 همانا بمنزلی گرفتند جای
 به فرمودم در زمان شهریار
 تا صاع یابی دران بستوان
 بر دست بیوان پتیش اشکوه
 که ترسد گشتند زان با گنا
 که از بار گنجور زدیر چیز
 که ای از لودین با جمال شکوه
 فغان تا گردون بر آورده
 با تا که هست ندرین کاروان
 دل ما بجز نیکی اندیش
 فکند ند بر جان و دل بنده
 چنین تیره نعمت نماند
 نباشد بدین هوش همتان
 چنین دشان پاسخ آن سخن
 شود چهرمان در زمان بنفرد
 هم بودیم در خانه با و شاه
 سیاست که شاه یگد گیریم
 گشادند پس بارها در زمان
 پس آنکه سوسی خست یا بین

<p>سر بار کشاد و جستن گرفت رعان شد ازین ابن یامین نجل سزاند گشت ز تار یکت چه بود اینک کردی بجای غز چنان کردی انشا سار بر پای گفت ابن یامین سخن پیش چنین خواندم از نامه کردگار غرض ابن یامین سزاد بود و گزید ز نخست در دین شاه کسی که ایزد کند ارجمند ز کس بر کس که دانا تر است</p>	<p>ببار اندرون صاع دید گشت کل سرخ شان تیر شد همچو گل نمادند در خاک تیره زنت که کس را با و چنین بود غز گرفتار در دام هم و هلاک بیکسان کشید همه پیش دم تواند خداوند روز شمار عز از چه روز مهر او شاد بود بدینگونه وزوی و یکدگانه و در پای و پایگاهش بنده و در پای و پایگاهش بنده</p>	<p>بر آورد حسامی ازین خواب زبان دل دست شان پیش کشادند بر ابن یامین زبان گشت ویت بدین کار که هرگز نه آب و نه آندم باد که خود او بود از روز و شب که یوسف روزان در آن راه همینو بست که بست نگذارد چه نیکی میداد دل شرف بین نمادند شیر این سخن جز کسی در پای و در پیش خورشید</p>	<p>شد اسباط رانخ چو ز عیار ازان در وان شان همه گشت که ای بی سزنا کس بد نشان عزیزا بر دست را سزاد تنت شخته آتش شرم باد نه نیست تعبیر آن سیمکس نمان کردن صاع وین سزاد شب و روز ز وی که دارد درین نیست جز حکم جان آفرین که او را بود موشش دانشی که بالای هر دانشی داشت</p>
--	--	--	---

آوردن اسباط را نزد یوسف علیه السلام و ملامت کردن یوسف

<p>ترتادگان ملک در زبان در ان پیشه نختی همی بد شرم که پاوش نیکی بدی کرده نماند که پشت بر سپید چون نزدیک ما بر نشسته راه دوره بر شاگردم این نیکو درینجا که یعقوب فترخ سیر چه برگشت بسیار زین در غز بمهور مارا گوی این سخن بدین ابن یامین سخنگوی پس سزاده برادر کس این کار برادرش یوسف همین داشت بزدیده یوسف را و او را</p>	<p>گشت ز شان پیش شاه جان نمودش همی از دل خویش چو من دوستی را باز زده که گویند کار ازنی دیگر ببار آتم گشت میدان سپاه بر از شما که جزا بد خونی بدینگونه از ده برادر پس زبان را کشادند اسباط زین بیکجای پنداشت مارا کن عز جزوی خیانت نکردت کن که با بدین با پیغمبر است هم او را در افتاد بد این گناه بنامانی اندر میانش بست</p>	<p>بر زدن صاع و گفتند راز سزایم گفتا شمارا چه بود عسی کو کند با شمس نیکوئی شمارا من از مردم و مصروف ببار آتم شهر دیدان سزاک مکار بریدید صاعم ز کلخ بد نیست تان داد که شرم و وفا بگفتند کای خورشید گوی که ما یکناییم ازین کار بد بباروی اندر بدین صاع شاه که ابن یامین بد بخت است نیاکان مارا کس بر یک بجستش پس تان که هر یک</p>	<p>تر گشت خود را که قطن بکانه پیدا هر منجان چه صورت نمود چرا بنید از فعل تان خبری فزون دشم پایگاه و مقام سزایم لبان بهشت خدا ببار شمارا ازین پنج شاخ شما بی زبان راز من شرم باد گفت مال بخش و دلت داغ که این کار بد آمد از یار بد خود او دست از جگر با گناه چه باید زمانه کینه نوا بر ان بد نشانده گهر اندکی پدیدان که بسته اند در میان</p>
---	--	---	---

دو سالش بر خوشیستن باز داشت بر پیچیده نغته دل اندر ترش پیشانی گفت آنچه را غار ز گواهی بجزی چنین میسید	نه بر سونگسبان بر و بر گشت هر چه مرد گوی دل شنوش پوشید ز انسان که آن را ز کز آغاز و آنچه شنیده نماند	چو پوست ز اسباط اینها شنید و لیکن نماند داشت با خوشیستن بلای از آنف دل بدان بر خدای جهان و اندامین دانست	از ایشان چنان غره و از آن نگرد آشکارا بر آن دشمن چنین گفت پس آن چراغ جهان تو از همت میکاند این بیان
--	---	---	--

گفتن پوست علیه السلام با سباط که این یامین و وسایل در خدمت بماند

چنین کرد پوست پس انگار با نگوید چیزی کزان گفتگوی شما باز گردید بایار خویش که چون گرداگر ازین داستان بر پنجشایش از بنگری در خور ببین غمناک بپاشد آبست مرا و را پدید هست پیر و بزرگ ترا و را یکی کن بنزد پدر	گدای یاده گویان بیدرد شمار شود در نخته آبروی بکنعان سواب پاکیزه پیش شود کام و ناکام همدستان که پنجشایشان وصف جان بر بما پر گفتار این شد است باید شدن با جوانی تر	از آن تا پیر سخن بچسب کنون این یامین و وسایل تمام گوید باباب سود و زبان و گریاره اسباط بسیار دان بجشای بر ما که ماسر سهر اگر باز گردیم بی وی بر خداوند را مهربانی نامی	گناه شما خود همین است پرستنده باشد مرا و السلام بدین داستان آشکار و نهان بگفتن گای خسرو کامران بر چنان پذیرفته ایم از پدر معا جابر آید روان ز اختر بحکم شفاعت که بر ما گرای پدید اراد جان پایش نخر
---	--	--	---

عرض حوال خود نمودن اسباط برای این بیان

یکی را بجای وی از ما نشان ترا یکی دست پاکیزه نیز معاذ الله از من بدین داستان اگر جز بر و گنجه بنگریم غم در شهر خاین شد آهنگری بجز این یامین نباید مرا شمار سخن کاست با پدی	روان کن بزندان از نشان که بادانت قدرت فزون تر شوم هیچ خورسند و همدستان بند رای و پید او گرداویم بزد و در زمان گردن دیگری جز این داوری خود نشایم ری خوشیستن خوست باید	ز بیگانت بند همی چشم ما زبان باز بکشد و آواز داد غم گیرم جز آنکس که دارو گناه بود داوری تان چو حکم خدا نیابد ز ظلم از من این داود دو سالش پرستنده باید بد چو شمعون شنید این سخنما نشان	زینکان بجز نیک بود سزا جواب سخن نشان چنین باز داد کز و آمد این کار زشت و تبا مانا شنیدستی آن حکم شوم نگیرم کسی را از همت بری پس آنکه بکنعان تواند نشان شمار چشم نگاه روشیح گاه
--	--	--	--

در چشم شدن سمعون و گفتن پوست علیه السلام پسر خود را که بر پشت وی خفیه است

بمال و بعد از آن قوت خویش را نمودن

خداوند به بار گوید درست هر آنکه که چشم آمدی ترش چو خون کردی از چشم چشمان ز قول همه را دیان نخست نگشتی کس از بیم پیرنش بجز پیری از زرع غنچه پیش چو سمعون یکی مزبوز رسند نشان آن کشیم به جوی تن اگر دیدی آهنگ پیل درم	قوی تر از کوه سار بلند بر آورده بودی سر از پیر تنش را بنیر و گسستی بهم
---	--

در چشم شدن

بدانسان گزتم ز شمعون سخن
ازان چشم نگاه فاطر شدی
چو یوسف شمعون نکو بگریه
بدست کور اسر و اورست
خروشش بر زودل بندس
که شو تا پشت آن سرخ مرد
ش از قدرت آنکه چشم آفرید
پس پشت وی آمد آنکه سپر
کف دست بر پشت وی نهد
بر اندام او چون فروخت و
دگر بار چون سوزن آبدار
پس بر بوشن گرسوی پشت
بفرزند یوسف شد داو جوی
سوی ده برادر یکی بگریه
که ده بار چون شوم خشناک
اگر نیستی اندرین سخن
کنون آن بخت و را بازدا
بدو گفت ای سر و عبری زبانه
همی هر زمان دیده چون سخن
حقیقت ندانم چه گوی ای
بدان نیک ماند که در خوشتن
مگرستی اگر از کار من
بگفت این در بر چون سبک
وکالی که بد عرض اوست گام
چو پنهان خاصه ایزدند

خوشم چنان بودش از نرودین
خود از تخم با بیش کسی آمدی
مراد را چو دیوانه آشفته دید
در آن ساعتین طاعت برت
بپند و بسی خالق رازان سخن
کش از چشم گشتت بر سر
شود چشم وی در زمان نام
فرا همی ستیخ سپه و پیر
ش آن چشم شمعون بکبار با
پس دست بر پشت زاندام او
همیکرد بوشن ز جامه گذار
ز نو زرم شد چشم و کین درشت
بمگشت آن چشم و آن شور او
به تندی بصبری سخن گزید
که گفتم بهم بر زرم شه پاک
بدین شهر و شاه آورم مفتی
زهر سو گله بان بر و بر گشت
همی در تو بنم زندی نشانی
ندانم همین کین بلا چون کنی
وزین تنه گشتن چه جوی ای
شدی غره ای سرکش زمین
عه هستی چنین عاشق خوشن
ببازید بر زود و کان دود
بکن و بین خسته بر بسته کام
بدل ظاهر اند و بر تن اند

بجز آل محراب کس در جهان
نهانی نمازی بر پشت دست
همی گشت چشمش چو دو طاس خون
ازین چشم چو شیدر خواهد
فرستاد نهان پسر را بخواند
و دشمنش از چشم گشت گم
نواخته بر پشت می مال تو
فرا همی ترخ سپه نیک خواه
فروه اندران قدرت خوشتن
دگر بار شمعون از آن چشم و در
همان چشم و تعیین آنکه گرفت
شیدم که با پنج یا هفت بار
چو در ماند شمعون از آن بوشن
که ناز یعقوب فرخ ز زاد
ندانم می سر این کار چیست
آنکه گسره گشتی در آن دهان
چو یوسف شنیدین سخنان از او
همیکردت هر زمان زنگ و کو
بعبری زبان نیز بکشاده
بلی از قیاس دره آزمون
پر و باز و وبال خود دیده
هم اکنون نمایم ترا دست
بغریب و چون هر روز زور
ببخشش پاید جهان سرسبز
همه صاحب دعوت و معجزند

نهاندی بر چشم او بکر زمان
شدی آتش چشمش از دست
همی آمد از جامه بوشن بدون
یکی بر خرو شیدر خواهد
نهانی یکی راز در گوش راند
بند دست بر پشت وی زرم
که گردد سرش زور و دست
شنیدم که بود از کینری چو
شده خشکانه اندیشه کام و
سرخ سرخ او گشت چون گاه
بمای و غار ای در گرفت
بشورید شمعون چنین کینه دار
وزان چشمش آن شرم و آن کین
کسی دست بر سیکر من نهاد
مرامع از چشم و پیکار چیست
میان کمان و بیان مهان
بید آنم چشم و آن گفتگوی
زیر نهت بر و میدست سو
بگفتار داد سخن داده
همی طبیعت هر زمان گونه گون
تن خوشتن را پسندیده
که گردد و چشم بداندیش کور
بنام کارنده ماه و مور
زیر وی سفید چهره و او گر
چه چون با ما بوده در حاجت

برفتند خاک زمین را بروی
 بگفتن کای ساه پیروزگر
 که داند که چنان گشت خون
 فراوان بایب در خاک چهر
 که باشیم اندر جهان سرسبز
 کنون جز به نیرنخو ایم نیز
 همه خاندان مرا بنده ایم
 ازین در فراوان سخن یاد کرد
 برایشان آن خویش خوش کرد باز
 که من بند پادشاه ایم
 یکی را بزدوی گرفت و دست
 ریوست که این نشان باندید
 کنون این پستانان پیش است
 بگفتن حکایت بد انسان که بود
 چو امیدشان از بر آوردست
 چنین گفت کای جمله نژاد
 همه پیمان گرفتست بیست
 همه از حکم نردان دادارگر
 وزین پیش در بابی گفت عزیز
 پس کنون گریسان بجا کار
 جز آنکه که ما باز خواندند
 گدا و بهترست از همه حاکمان
 یک هفته گزینش یکدیگر
 شما اشتر و بار من سرسبز
 بگویند کای پسر باب با

گرفتند هر یک نیایش بروی
 به شمعون برین بدگمانی مهر
 چو دید از عزیزان کمال خیم
 فراوان نمود از دل خویش
 که بر ما شود پادشاه کینه در
 که هستی تو ای پادشاه عزیز
 بطاعت همیشه سراغ کشیم
 تکی شد دل شاه از خشم بود
 بپوشید در دل تیش دراز
 قدم از خط حکم ننوا ده ایم
 بیاید خیانت ازین دزد دست
 نه این نامه را پیش من خوانده
 جزین اوری اندرین گشت
 نه زان کاست باید نه برو فرود
 نیاید خلاص و نجاتش بدست
 چراغ دل و پشت نریا درین
 بهر عکسها نمود دست جسد
 رسانید بازش بنزد پدر
 از تقصیران رفت بسیار چیز
 چنانست دامن نمان اشکا
 که توانم از امر او شده
 حکم اندر شن نیست با گمان
 هم آسوده باشد ز رخس در آن
 سپارید یکسر به دست پدر
 بدرج تو معروف است با

به پوزش ز بانما بیارستند
 چو آید ز شمعون و چون بنار
 دل اندر ترش خون شد از بیم
 هیچگفت کای قدرت از تو
 هزاران هزاران چو من شاه
 چو پنجه بران مرا میجوست
 بکن هر چه خواهی بهارای
 شدش گرمی از منگر کس بود
 چنین گفت پس کای پسر دراز
 بی داوری کرده ام بی ریا
 شمارا که دعوی به من نیست
 گران دستان مرا یاد دهم
 شمارا بیا بد شدن تا که بر
 چو گفت این سخن از گستر غرور
 بودا که بد ز پرک و مهربان
 برانید کمان کار دید و پر
 باندر زاین این پادشاه خویش
 کنون حکم نردان بدینا بود
 ز هر دو طرف سرشار است
 که دوری بخویم تبین زمین
 و یا حکم راند بگانه خدای
 همرا بخاشوم بر در شهر یار
 بر آورند تنها بود ماند نیز
 رسانید نژاد من نردان بود
 بد زوید ز زنده نه صلح شاه

وزان پوزش بیکران غم شدند
 بجز چاکری کردن شهر یار
 ز خشن است چون که با گشتگاه
 نگه دار گیتی ز دست بدی
 چو زره بود دست در جنب ماه
 زمین بود دست ترا عاجز است
 سرمان ای کف پاتی است
 چو گل گشت رویش که بد چو خون
 مدارید و لها بمن بر کران
 بری از تعصب جدا از خطا
 ایاد زود پیشه همین داو است
 شمارا سخن بود چون مفرغ
 بنزدیک آن چه مهر تو پیر
 نگفتند دیگر ازین باب چیز
 بگفتار بکشاد بند ز بان
 چو ستورست از شما سرسبز
 امید روان دل و دین خویش
 نذار دشمن گفتن یاوه سود
 ندیدست زین طرفه تر کار
 نبرم امید از جهان آفرین
 به باز آمدن سوی پویند جا
 کنم که گم بر برادر گذار
 همانا که بهتر پسند و عزیز
 مراد را بگویند زینسان که بود
 بیگفتندش آهر من بد ز راه

گواهم دیدیم و اینهم پاک
 ولیکن بیاطن در آورده بود
 ازان ده که بد منزل نخست
 بدان تا بدانی که ما هستیم
 چو این گفته شد پاک بر نهادند
 به سر اندرون بود هر یار
 بر پیش بر او شاد و سر
 چو بر تخت نرو برادر بدی
 جگه ییم من ازان یارین سخن
 شست روز با وی شدت هم
 چنین آنگی دارم از ازان
 چو اسباط فرخ نوشته در راه
 پدر هر بان دار پر سیدشان
 بود انده بد نیز در انجمن
 بر سید از ایشان که فرزند
 نبرد همی باب نخست را
 چه کردید با این یارین من
 یهو و ا هم هسته و خاشاک
 بد گفت شمعون که فرزند تو
 دو سانش همی بود خواب درنگ
 بیار و چون آنگی یافت شاه
 دهی بود کردیم منزل در آن
 سر انجام دیدند در بار او
 بسی جده کردیم بالا به زار
 بدستی و کانی رستگ رخام

سیرهای خود بر پرانده خاک
 چو آهن بر زور زش آورده بود
 سپهری پیر تا بدانی دست
 بجز راستی را نیار استیم
 نوعی شدن را نیار استیم
 شدی ز تو آن ساه با فرود
 پیش عزیز پیاده بیای
 یکی جان بگرده بیکر پی
 که چون بود مهرش آن کج
 جدا گشته از در و از دران غم

رسیدن اسباط به کنعان نزد یعقوب

کنعان رسیدند باد شنگاه
 اگر چه بدیده نمیدیدشان
 فرود ماند یعقوب پاکیزه تن
 چه نسبت برادرین انجمن
 مرین بکس و مهر پیوسته را
 چه آذربان ریبه و دین
 دلم زین سبب خیره و نیست
 عزیز این یارین دل بند تو
 بنزدیک آن شاه پاکیزه نگ
 فرستاد مردم پس ما راه
 رسیدند مردان شاه جهان
 سیه گشت فرخ ز روزان گفتگو
 نمیدشت آن لاله و سوزگان
 در آیش پیوده ام شمت گام

بظا هر نکولو و آئین او
 نهانش بود دست چون آشکا
 وزین مردم کاروان سیر
 بگویند این داستان سیر
 بر فتنه پس نم برادر هم
 نیایش زودی و رفتی بجز
 ولیکن ز پیرون شد در سر
 ز تخش فرود زیر گذاشتی
 بیست چنان خرم و شاد بود
 یو و ا بر پیرون با سیدان

رسیدن اسباط به کنعان نزد یعقوب

هم از ره بر پیش پدر شدند
 سختمای آن نه برادر نبرد
 دل اندزشش باز پر مرده
 سخن گفتن از وی بیایدی
 بگویند با من که خاشاک
 یقینم که ویرانه خورد دست گرگ
 بگویند تا هر دو در چیست حال
 درست باشادی و خرمی
 یکی صاع وزید در خوار و با
 سپه مردم شاه بشتا فتنه
 بچستند بیگاه و بار همه
 کنون زان بخدمت در بار
 بخش و سیاست رسیدیم نیز
 بروی زمین چون گشته در بار

پسندیده بد صورت دین او
 بظا هر چو گل بوده باطن جان
 نه بودند با ما درین راه دور
 که آخر بداند سخن تان پدر
 یهو و ا فرود ماند لختی دشمن
 زمین پیش شاه جایون مهر
 چو ازین بدی ز کم آن پاک
 در آیش بر نویشتن و شسته
 که گفتی که از مرگش آزاد بود
 که رحمت کند کرد کار جهان
 زیزدان پرستان از بخردان
 برده داستان نیایش زودند
 نبود این یارین فرخ پدر
 اگر زنده بود نیز چون مرده
 زنا گفتن وی چه باید پی
 و گویند اندر میان آن گجا
 که او هست مرد تمام و بزرگ
 که اندرون جان نمادست حال
 بنزدیک آن شاه مویست
 نمان کرد چون مهره در مغز
 بنزدیکی مصر ما یافتند
 بر دند زنیسان و قار همه
 ز هر سو نگهبان بر و بر گشت
 فرودان زانیمه تر بود و غریز
 بکن آن جایون شه کانی